

اتفاق غیر منتظره

فاطمه سادات



تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سادات، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: اتفاق غیرمنتظره / فاطمه سادات
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 276 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۳۶
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

مقدمه

در این دنیای پر تناقضی که در آن دست و پا می‌زنیم

عاقبت یک نفر باید فداکاری کند

یک نفر از این میان باید از خواسته‌هایش دست بکشد

یک نفر باید کوتاه بیاید

یک اتفاق غیرمنتظره لازم است

تا شاید نیمی ناکام بمانند و نیمی دیگر را به کامشان رسانند

به نام تک نوازنده‌ی موسیقی عشق

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اتفاق غیرمنتظره

فاطمه سادات

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-276-5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

آخرین ماشین هم شیشه‌اش رو بالا کشید و فکر کنم زیر لب یه فحش به روح پرفتوح عمه نداشته‌ام داد.

مردم این روزا اعصاب درست و درمونی نداشتن و همین اعصاب داغون اونا نون امثال من مادر مرده رو آجر می‌کرد.

حالا باید دست از پا درازتر برمی‌گشتم خونه و اجاره اکبر گشنه که سه ماهه عقب افتاده رو می‌دادم، البته با این پولی که تو این چند وقت درآوردم اجاره یه ماهشم بدم هنر کردم.

ویولنم رو گذاشتم تو کیف و راه افتادم. نگاهی بهش کردم. این ساز ننه مرده تنها چیزیه که از بابای خدایا مرزم برام مونده و به قول معروف رستمه و همین یه دست اسلحه اما بازم با همین ارثیه، زندگیم می‌گذشت و دستم پیش کسی دراز نبود و اجاره‌خونه رو با هر بدبختی که بود درمی‌آوردم. خونه که چه عرض کنم، یه اتاق شش متری ولی بازم شکر. خیلیا تو حسرت همین سقفی که بالای سر منه می‌سوختن و شبای بی‌کسی و تنهایی شونو صبح می‌کردن.

سوار مترو شدم و مثل همیشه ماسکمو زدم و به زحمت یه جا برای نشستن پیدا کردم و شروع کردم به کنکاش آدمای اطرافم. کار همیشگیم همین بود. از بیچگی دلم می‌خواست همه چیزو راجع به آدمای بدونم یا دوست داشتم بتونم

ذهن همه رو بخونم.

با صدای زنی که ایستگاهو اعلام کرد دست از کنکاش برداشتم و پیاده شدم. رسیدم خونه و درو باز کردم که زهره دختر فضول همسایه طبق معمول نطق کرد:

— به به خانوم خانوما. ساعت دوازده شب سگ تو خیابون پرسه می‌زنه که تو راحت ول می‌چرخه؟

— فضولو بردن طویله، یونجه دادن نمیره. مگه تو آژان محلی که رفت و آمدای منو زیر نظر می‌گیری؟

— همین روزاس که گند کازات دربیاد محیاخانوم، ماه پشت ابر نمی‌مونه.

بی توجه به ادامه تهدیداش درو بستم و یه راست از پله‌ها رفتم بالا. ساز عزیزمو گذاشتم گوشه اتاق و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و پرتشون کردم یه گوشه. رختخوابو پهن کردم، ان قدر خسته بودم که جون نداشتم چیزی بخورم. خودمو پرت کردم رو رختخوابو به پنکه سقفی نگاه کردم که می‌چرخید. هر دفعه با چرخش اون، منم یه چرخه تو خاطرات گذشته می‌زدم.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و بعد کلی کش و قوس و خمیازه از جام بلند شدم.

با چشم بسته رفتم سر یخچال و درشو باز کردم. چشامو باز کردم و از دیدن یخچال خالی که شپش توش بندری می‌زد خنده‌ام گرفت و خوابم پرید.

یادم نمی‌یاد آخرین بار کی توشو پر کرده بودم. درشو بستم و تصمیم گرفتم تو راه یه فلافل از زینال آقا بخرم تا شکم گشنه نرم.

تا آماده بشم ده دقیقه هم طول نکشید. نگاهی تو آینه به خودم کردم، سازمو برداشتم و با گفتن الهی به امید تو از در خونه اومدم بیرون که با اکبر چشم تو چشم شدم.

به خنده کریهی کرد که دندونای زردش عین یه تیکه طلا خودنمایی کرد.

چندشم شد ولی به روی خودم نیاوردم که به سمتم اومد.

— سلام اکبر آقا

— گیرم علیک. پدر سوخته، اجاره‌اتو چرا سه ماهه نمی‌دی؟ زرنگ بازی هم

درمی‌باری خودتو جلو چشم آفتابی نمی‌کنی. فکر کردی من خرم و می‌تونم

قسر در بری؟

— به سیبیلات قسم اکبر آقا، هر چی درمی‌بارم واسه پول آب و برق باید

خرج کنم. خودت که می‌دونی کاسبی چه قدر کساد شده، شما که این همه مدت

صبر کردی یه هفته دیگه هم دندون رو جیگر بذار، قول می‌دم کل اجاره عقب

افتاده‌اتو بدم.

— من با این وعده‌های صد من یه غاز خر نمی‌شم دختر. یا پول منو امشب

می‌دی یا بساطت وسط کوچه‌ست، شیرفهم شد؟

— والا من تا امشب فقط می‌تونم اجاره یه ماهتو بدم. جون بچه‌هات قبول

کن، قول می‌دم بقیه‌اشم جور کنم.

— خب باشه، تا آخر این هفته بهت وقت می‌دم. اگه اجاره دو ماه دیگه رو هم

دادی که هیچ وگرنه من دیگه هیچ عذر و بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم و آت و

آشغالات وسط کوچه‌ست، افتاد؟

— چشم افتاد.

سریع از اون جا در رفتم تا نظرش عوض نشه. با خودم فکر کردم امروز برم

سمت خیابونای بازار. بهتره برم خیابونای بالاشهر، هر چی باشه اونا مایه دارن و

دستشون بیشتر تو جیبشون می‌ره نه جایی که بدبخت تر از من هست.

راه افتادم سمت مترو. واسه امروز خیابون ولیعصر و انتخاب کردم، شاید اگه

کارم بهتر بشه خیابونای دیگه رو هم برم، فعلا از همین خیابون شروع می‌کنم.

بعد یک ساعت تو راه بودن به خیابون موردنظر رسیدم. الحق و الانصاف که خیابون قشنگی بود. درختای بلندش، چراغای رنگیش، شلوغ بودنش که خیلی بیشتر به نفع من بود.

رو جدول پیاده‌رو نشستم و سازمو از تو کیفم درآوردم و شروع کردم به زدن. هرازگاهی هم با آهنگ زمزمه می‌کردم.

نیم ساعت نشده بود اما کیف سازم تقریباً پر شده بود. انقدر خوشحال بودم که تصمیم گرفتم شادیمو با یه قطعه شاد با مردمی که رد می‌شدن قسمت کنم.

تو حس و حال خوبم و راضی از این‌که می‌تونم امشب اجاره دوماه اکبرو بدم بودم که از گوشه چشم متوجه شدم یه دختر به دیوار تکیه داده و داره با گوشیش ازم فیلم می‌گیره.

درسته که کارم گوشه خیابونا بود و واسه مردم ساز می‌زدم اما از این‌که کسی ازم فیلم بگیره و پیش خودش به ریش نداشته‌ام بخنده و بگه آخی بدبخت بیچاره‌گدایی می‌کنه، متنفر بودم.

منم کار می‌کردم و از هنرم پول درمیاوردم مثل یه دکتر که از علمش پول درمی‌یاره.

فقط این‌که شغل من جای ثابتی نداشت و تفاوتش همین بود و منم به همین کارم راضی بودم.

از جا بلند شدم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

— خانوم خوشگله، بدبختی ما مستند نیست که ضبطش می‌کنی تا ببری باهات سیم‌رغ بلورین بگیری. تئاتره، اون موبایلو بنداز کنار و زنده تماشا کن و هر چه قدر دوست داشتی بخند و گریه کن.

دختر که معلوم بود از صدای بلند من ترسیده گفت:

— بذار یه کم ازت فیلم بگیرم. به خدا نیت بدی ندارم یا نمی‌خوام بخندم و گریه کنم. مطمئن باش خیره، خدا رو چه دیدی شاید سرنوشت تو هم مثل اونا عوض بشه.

یه کمی فکر کردم. نمی‌دونم چرا ولی یه حسی از درون قلقلکم می‌داد که محیا اجازه بده ازت فیلم بگیره، شاید می‌خواد واسه‌ات کاری، چیزی جور کنه. شاید می‌خواد خواستگار واسه‌ات بفرسته، یه دونه از اون خوشگل پولدارا که کلی خدم و حشم و نوکر و کلفت دارن.

به خودم نهیب زدم آخه این فکر چیه؟ کی می‌یاد منو بگیره؟ احمد بنگی موافروش که تو کوچه‌امونه نمی‌یاد منو بگیره اون وقت یه پسر پولدار و خوشگل و نوکر کلفت‌دار، همه خوشگلا رو ول می‌کنه و می‌یاد می‌چسبه به منی که به نون شبیم محتاجم؟

با صدای اون دختر از خیالات او مدم بیرون

— باشه اجازه می‌دم.

با شمارش یک دو سه اون دختر شروع کردم به زدن قطعه معروف و مورد علاقه‌ام الهه ناز که تو زدنشم خیلی مهارت داشتم.

تموم که شد چشم‌امو باز کردم و از چشمای دختره تحسینو خوندم.

— والای دختر تو شاهکاری، خیلی قشنگ و ماهرانه می‌زنی. تا به حال این قطعه رو به این قشنگی جایی نشنیده بودم. من که خیلی لذت بردم، مطمئنم اونا هم خوششون می‌یاد.

بازم منظورشو از اونا نفهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

— این قطعه اولین قطعه‌ای بود که پدر خدایا مرزم یادم داد. اون موقع شش سالم بیشتر نبود، منم چون اولین چیزی بود که یاد گرفتم واسه همین برام خیلی مقدسه و دوستش دارم.

— خدا بیمارزتشون عزیزم. راستی اسمت چیه؟ چند سالته؟ کجا زندگی می‌کنی؟

— اسمم محیاست و هیجده سالمه. خونه‌امم اون پایین ماییناست.

— از آشنائیت خیلی خوشحال محیا جون. منم محدثه‌ام، بیست و یک سالمه. ببینم تو همیشه این‌جا می‌بای؟ آخه من ندیده بودمت.

— نه امروز اولین‌باریه که تو عمرم پامو تو این منطقه گذاشتی ولی خب اگه درآدمم این‌جا بهتر باشه همین‌جا ساز می‌زنم، رو اون جدول، کنار پیاده‌رو

از تو کیفش یه دفترچه درآورد و با خودکار روش چیزی نوشت و به سمت گرفت.

— عزیزم این شماره منه. اگه موبایل داری یه تک بهم بزن که شماره‌اتو داشته باشم. به خاطر یه کار ازت فیلم گرفتم چون ممکنه تو انتخاب بشی. البته می‌گم ممکنه. دوست ندارم الان بهت بگم و دلتو الکی خوش کنم اما بعد تو انتخاب نشی، پس همیشه در دسترس باش که بتونم پیدات کنم، باشه؟

بازم حرفاش برام گنگ و مبهم بود. مگه چه کاریه که به من و هنرم ربط داره؟ نکنه خلافی چیزی باشه؟ اوادمم بپرسم که انگار فهمید چی می‌خوام بپرسم و گفت:

— نگران نباش و بهم اعتماد کن. تا چند وقت دیگه مشخص می‌شه.

با این‌که یه کم سردرگم بودم اما قبول کردم. باید صبر می‌کردم تا ببینم چه اتفاقی قراره بیفته. شاید خیر بود و سرنوشت قرار بود منو سمت اون روی خوب زندگی بیره.

با محدثه خداحافظی کردم و قرار شد هر وقت همه چی درست شد بهم زنگ بزنه. هر چند که من از همه چی، هیچی نفهمیدم.

ساندویچ فلافل‌لی که تو راه خریده بودم رو از تو کوله‌ام درآوردم و یه گاز بهش

زدم.

پولای زیر فرشو برداشتم و شروع کردم به شمردن و درآمد امروزم از تو کوله‌ام برداشتم و شمردم و راضی از این‌که می‌تونم اجاره یه ماه خونه رو بدم یه لبخند زدم و با اشتهای بیشتری ساندویچمو خوردم.

واقعا ایده کار کردن سمت بالاشهر خیلی کارساز بود و بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم تونستم در بیارم.

گاز آخر به ساندویچو زدم و آشغالشو چپوندم تو کیفم تا فردا سر راه بندازم
آشغالی

همون‌جا دراز کشیدم. یادم افتاد که شماره محدثه رو سیو کنم و بهش تک بزنم.

داختم با گوشیم ماریبازی می‌کردم و ماره بزرگ و دراز شده بود که صدای زنگ حیاط باعث شد حواسم پرت بشه و ماره بخوره به دمش و بسوزم.

غرغرکنان از جا بلند شدمو رفتم که درو باز کنم. لابد اکبر اومده سراغ پولش پول اجاره رو تو جیبم گذاشتم و از پله‌ها رفتم پایین. چه قدرم عجله داشت چون دستشو از رو زنگ برنمی‌داشت. لابد پول زنگ سوخته رو هم باید بدم.

— اوادمم بابا، زنگ سوخت بی‌انصاف

درو باز کردم و از دیدن مرتضی با نیش بازش ذوق‌زده شدم.

— سلام به تو ای دختر بی‌معرفت زبون دراز

— وای کله‌پوک، دلم برات تنگ شده بود.

با مشت محکم به بازوش کوبیدم.

— اولاً علیک سلام، دوما ادبت تو حلقم، سوماً ضرب دستتو برم. قوی شدیا

خاله خرسه!

— باز تو به من گفتی خاله خرسه؟ بیا تو تا حالیت کنم، تو جنبه محبت